



# کودکیم از پشت زباله ها

داستان کوتاه

مهیار فرآورده

تاریخ انتشار: 14 دیماه 1388 - 4 ژانویه 2010  
اسلو

[www.faravarde.biz](http://www.faravarde.biz)

## کودکی ام از پشت زباله ها

اصغر سرش را از توی مخزن زباله در می آورد و با خوشحالی به فریدون که آنطرف کُپه زباله ها در حال کاوش است می گوید: «ببین چی گیر آوردم!» و سپس ماشین اسباب بازی را که یافته بالا می گیرد تا در تاریک و روشن خیابان نشان فریدون دهد.

فریدون دستش را از داخل زباله ها بیرون می کشد: «آخ... لعنتی..»

«چی شد؟» اصغر پرسید.

فریدون چهار انگشت دست راست را در زیر بغل سمت چپش فشار می دهد: «یه چیزی انگشتمو برید.»

اصغر ماشین اسباب بازی را در کیسه خود می گذارد و بسمت فریدون می رود: «ببینم.»

ساعت 9 شب که مردم زباله‌هایشان را بیرون خانه می گذارند، صدها کودک و نوجوان به امید یافتن روزی برای خود و شاید برای خانواده هم، به مخازن و تلهای انباشته از زباله روی می بردند. برخی از صبح در جستجوی چیز با ارزشی از پلاستیک و یا آلومینیوم، مخازن خاکستری رنگ زباله را چون تخم‌مرغ شانسی زیر و رو می کنند. اصغر و فریدون یک هفته است که روزی خود را در زباله دانی های کوچکی اطراف میدان انقلاب جستجو می کنند.

چه تضاد زننده ای! کودکان پس از انقلاب، نان خود را از درون زباله های اطراف میدان انقلاب بیرون می کشند! چه انقلابی! به نام مستضعفین پا گرفت، اما به قدرتی مطلقه در دست ولایت فقیه تبدیل شد و پس از

نوشیدن زهر توسط خمینی، آنچه از انقلاب باقی ماند زیر چکمه نظامیان له شد و کودکان که بی پناهترند بیشتر له و فشرده شدند.

اصغر زخم انگشت فریدون را با دستمال کاغذی مچاله شده ای که در جیب دارد می بندد، سپس یک کش نازک از جیب دیگر شلوار گشاد خود بیرون می کشد و دورش را کش می اندازد: «اما نباید تو آب بزنی.»

اگر چه چادر سیاه شب نمی گذارد این کودکان دیده شوند، اما هستند چشم هایی که در تاریکی نیز می بینند.

«دستت چی شده پسر جان؟»

فریدون سر بلند می کند و چشمان عسلی اش از میان چهره سیاه و دودی شده او به خانم میانسالی می افتد که یک کیف چرمی قدیمی در دست دارد.

فریدون در حالیکه انگشت زخمی دستمال پیچیده شده را در مشت دیگرش گرفته، با بی اعتنایی جواب می دهد: «بُرید». فریدون انتظار ندارد کسی برای بریده شدن انگشت او کنجکاو شود.

اگر کسی نداند گمان می کند او ذغال فروش است. شلوارش حداقل سه سایز بزرگتر از اندازه اصلی اش می زند، از دمپا چند تای بزرگ خورده و پیراهن بلندش تا نزدیک زانو می رسد.

«خب، چرا حداقل دستکش دستت نمی کنی؟» خانم میانسال پرسید.

فریدون نگاهی به اصغر می اندازد و سپس با پوزخندی رو به آن خانم می کند: «می دونی چند کیلو پلاستیک و ضایعات باید بفروشم تا بتونم یه دسکش 1500 تومنی برا خودم بخرم؟»

اصغر که کیسه خود را به دوش گرفته نزد آنها بر می گردد: «فریدون بریم؟»

فریدون خم می شود تا گونی خود را بردارد: «بریم، این تو دیگه چیز بدرد بخوری نیس.»

خانم میانسال بازوی فریدون را می گیرد: «صبر کن.» و کیفی را که در دست دارد بسمت او دراز می کند: «ببین این بدردت می خوره؟»

فریدون کیف را از زن گرفته و نگاهی به آن می اندازد. «لازمش نداری؟»

«نه. قدیمی شده، ولی چرم اصله.»

«دسس شما درد نکنه.» فریدون کیف را در کیسه اش می گذارد.

زن می پرسد: «مدرسه نمیری؟»

فریدون که کیسه اش را بدوش گرفته با بی میلی پاسخ می دهد: «نه» و به همراه اصغر از زن دور می شوند.

فریدون و اصغر همچون هزاران کودک دیگر به مدرسه نمی روند و هیچگونه تفریحی نیز ندارند. صبح با زباله آغاز می کنند و شب هم با کوله بار سنگین، چیزهایی را که در زباله ها یافته اند به خانه یا جایی که شب ها را به صبح می رسانند پناه می برند.

ماشین بیمار تولید اقتصادی در ایران همچون در کشورهای فقیر، هر روزه کودکان کار را بازتولید نموده و بر ابعاد این فاجعه می افزاید. اما زباله گردی و جمع آوری زباله از مخازن و امرار معاش از راه فروش آنها، کثیف ترین و بدترین نوع کار در کودکان است که از کار در سر چهارراه ها، کارخانه و کارگاه ها خطرناک تر است. بویژه شرایط بسیار بد بهداشت بدنی و روانی باعث می شود تا کودکان در معرض همه گونه آسیب های شدید از جمله تجاوز، قتل و نقص عضو نیز قرار گیرند.

پدیده مهاجرت و از آن میان وجود هزاران کودک مهاجری که همراه خانواده و یا تنها از روستاها و شهرهای کوچک به کلانشهرها روی آورده اند، چالشی بزرگ در راه تربیت کودکان بوجود آورده است.

اصغر که از نظر جثه از فریدون کوچکتر است، کیسه اش را از دوش بر زمین می گذارد. «یه دیقه و ایسیم خسگی در کنیم.»

فریدون نیز کیسه خود را جلوی مغازه ای که کرکره اش پائین کشیده شده بر زمین می گذارد. «بیا بشینیم رو این پله.»

ساعت از ده شب گذشته و عبور و مرور در خیابان ها کمتر شده است. فریدون از اصغر می پرسد: «داداشت پیدا شد؟»

«آره.»

«چطوری؟»

«تو مَشَد پیداش کردن.»

«ا... از اینجا تا مَشَد؟»

اصغر تکه ای نان از جیب در آورده و نیم آنرا به فریدون می دهد. «بیا بخور کمی جون بگیریم تا بقیه راهو بتونیم بریم.»

فریدون نان را از او می‌گیرد و تکه ای از آنرا با دندان جدا کرده و در حالیکه آنرا می‌جود از اصغر می‌پرسد: «حالا چیکار می‌کنه؟»

اصغر لقمه داخل دهان را قورت می‌دهد. «کی؟»

«مُنور، دادشت دیگه.»

«هیچ چی، ول می‌گرده، ولی گاهی کلی پول تو جیبشه.»

«از کجا میاره؟»

اصغر جواب می‌دهد: «نمی‌دونم. هر چی ازش می‌پرسم، میگه کارایی می‌کنم.»

«چند ساله شه، نکنه رفته باشه تو کار خلاف؟»

«چهارده، یه سال از من بزرگتره. میگه اگه میخوای یه روز باهام بیا، اما من باهاتش نمی‌رم.»

فریدون تکه دیگری نان به دهان می‌گذارد و در حین جویدن می‌گوید: «خوب کاری می‌کنی. آدم یه لقمه نون حلال بخوره بهتره تا بره کار خلاف بکنه.»

«مادرم چند بار با زنجیر بسسش، ولی فایده نداشت. یه دفه نگهبان پارک به من گفت مُنور اینجا کار می‌کنه روزی هزار تومن می‌گیره. اما هزار تومن پول یه ساندویچه.»

فریدون در حین جویدن می‌گوید: «معلومه.»

اصغر جواب می‌دهد: «دفعه اول که فرار کرد دو سال پیش بود. وقتی پیداش کردیم مادرم بردش تو محله مون خانه کودک.» سپس از فریدون می‌پرسد: «خانه کودک که میدونی چیه؟»

«آره، یه چیزایی شنیدم. خوب... چی شد؟»

«مُنور اونجا گفته بود ما توی خونه تلویزیون نداریم. بعد کمکمون کردن تلویزیون کوچیکی خریدیم، اما مُنور بازم از خونه فرار میکرد.»

«راه بیفتیم؟» فریدون پرسید.

«آره، دلم برای یه خواب درست و حسابی تنگ شده.»

\*\*\*

کار های دیگر نویسنده

رمان:

از 36 تا 71 درجه شمالی

یاقوت سرخ

نماز سر وقت

نسل سوم

داستان کوتاه:

آی... مسئولین!

رُز در خانه خدا

دختر عمه های محجبه داوود

برخورد در فرودگاه

روشنک خانم

پژوهش:

شیعیگری و امام گرایی

نگاهی بر زمینه های بروز هولوکاست - (شوا)

دفترهای چکامه:

تمجید، کاوش، تحلیل، تمثیل و رباعی ها

\*

فایل های عناوین بالا در فرمت پی دی اف چاپ شده

و برای دانلود در دسترس عموم می باشد

[www.faravarde.biz/pars](http://www.faravarde.biz/pars)